

با اجازه، با دکتر سروش

مسعود بهنود

آنقدر احترام دارم برای دکتر سروش که بیش از آن متصور نیستم. با جوانی ترک هفته پیش همسخن بودم که می گفت دکتر سروش از مفاخر عالم است و راست می گفت.

به باورم هنوز با همه گستردگی محبوبیت و مقبولیت ایشان در بین ایرانیان، ما دینی را که در خردورزی و تفکر به ایشان داریم ادا نکرده ایم. و شاید همین حد از ارادت است که وادارم می کند آن چه را به نظرم می رسد در مورد نامه زیبا و ادیبانه شان بر قلم آورم. نامه دکتر سروش را به علت زیبایی نثر و بارمعنائی که بر دوش هر کلمه و گاه حرفی نهاده بودند برای خود نگاه داشته ام به همان اشتیاق که آن نامه معروف قائم مقام را « ندانم که نامه و چاپار بود و یا ناه و تانار، نگارخانه سامی بود یا نگارخانه مانی» نامه هائی از این دست به این شیوائی و لطف و کلام مسجع نایاب است. باید داد با خط خوش بنویسند و بر بالای سر نهاد. اما چند روز با خود جنگیده ام تا شهامت آن پیدا کنم که به دکتر بگویم نه.

اگر روز و روزگاری دفتر آن سید که دکتر سروش به طعنه خندانش خواند و رجاله گان به سخره گریانش می گویند به توفان زمان ورقی خورد و بر ما گشوده شد و رازها گشاده و دانستیم که به خواندن نامه دکتر سروش خروش از او برخاسته و سرشک از دیده باریده من یکی عجب ندارم که حکایت شیلی و منصور است و آن که به اصابت سنگ و کلوخ آخ نگفت به لطافت گلی گریست چون از آن کس آمده بود که می دانست و آن دیگران نمی دانستند. من به آنان که اسبی زین کرده اند و شاخی تراشیده اند تا بر سر طاووس نهند این عجب ندارم که به هر اصلاحی که در کار ما افتد گامی خود را از تخت و بخت دور می بینند و در هر فاجعه ای که در آن ملک رخ می دهد ندای غیب می شنوند و پا در رکاب می شوند به عزم سواری، از آنان عجب نیست که هر مصلح و اهل اصلاح را دشمن خود می گیرند، چشم به قدرت دوخته اند و در پی فرصت سخت بی تابند، اما دکتر را که از چنین خیالی فرسنگ ها دورست و جز آزادی این قوم و آبادی آن بوم آرزونی ندارد، گمان نداشتم که گمان کشد به عتاب آن که مخاطب همه سخط هاست. و من خوف آن دارم با این شیوه و شمشیر که ما برگرفته ایم دیگر کسی مقیم حرم نماند و کسی به میدان در نیاید و ما بمانیم و حسرت سواران را چه شد. صد هزاران گل شکفت و باتک مرغی برنخاست، عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد.

مخلص ماجرای ما پس از آن دوم خرداد این است که ما کسی را، و کسانی را به همراهی او، به میدان فرستادیم تا صلاح بجویند و گره از کار فروبسته این ملک بی آن که آواری بر سری بریزد بکشایند، انگار نه خود گمان از ستبری دیوار داشتیم و نه او را که برگزیدیم تصویری بود که خفته اند در دل و پشت دیوار چندین افعی و مار و کرکس و کفتار. آنان رفتند و چون بیل برگرفتند حرامی ها چون آوار بر سرشان ریختند و ستبری دیوار نمایان شد، حرامیان به دخمه ها فروشدند و چراغ به دست تدبیر قتل کردند و کم تر کارشان آن بود که با دریدن و شکستن و بریدن سر و سینه و پا و دست داریوش و پروانه و محمد و جواد و پیروز و مجید سرو سینه جلو دادند. اما آن را که برگزیده بودیم به تولای همان رای ها که او را داده بودیم به پایداری ایستاد و آن کرد که می دانیم. چشم فتنه شان کور نشد اما تا سنگ از سر چاهک برداشت هزارپایان به هر گوشه خزیدند، و از آن پس هیچ ظلمی نبود که نکردند نه از اذیت و اضرار و نه از دخالت و اقتدار کم نگذاشتند. کردند آن چنان که خلق را خبر شد غم دل که می نرفتیم. از جمع یاران نخست بنگرید که عبدی به چه مصیبتی دچار است و گنجی به کجا گرفتار و باقی به چه رنج افتاده، هر که را پا و خری بود گریخت و هر که را قلمی بود شکست و دکتر خود که سروش اصلاح بود به چه تعبی نشست. کردند تا خلق از اصلاح و مصلحت و صلاح رو بر کردند که می دانیم و می بینیم و این وعده ای بود که داده بودند که چنان می کنیم که همچون ما برایتان اعتبار و فرار نماند. گفتند و نوشتند چنان می کنیم که آدمیان با سر خود گیرند و رمه وار به گوش باشند فرمان راعی را - به قول قایم مقام پر کار و کم خوراک و موافق عقل و معاش و امساک - یا تن دهند به وسوسه موعود و راهی به فرقه مسعود. گفتند در این وادی مجال سلاح هست و فرصت اصلاح نیست. فرمان بریدند تا خلق را صم بکم به کنجی خزیده ببینند. چنان کردند که بیشتر خلق از آنان رم کرده اند و از نماز و روزه و حج کم. گفتند و کردند چندان که اینک

حوصله نمانده است کسی را و حالا چنان دل‌آور و دلیر آمده‌اند و صاحب‌گرز و شمشیر که دیگر نیازی به دشمن ندارند و خود کار صد خصم می‌کنند و رزم نهاده به بزم اندرند و هم در این حال به دریوزه از واشنگتن و پاریس به ژنو و آتن در به درند. برای جوانان زندان می‌خرند و به خصم عشو می‌فروشند و در نهان جام زهر می‌نوشند. در درون دلیرند و در بیرون سر به زیر. و این همه بهای آن که توانسته‌اند خلق را از اصلاح پشیمان کنند و از آنان که برگزیدیم روگردان. و این شد حکایت ما که چرا از انقلاب اجتناب کردیم و گفتیم گرچه از چوبند هر دو، به بود منبر ز دار.

حالا تنها کاری که برایشان مانده آن است که سید و اصلاح‌طلبان به آرامی از در بروند تا آنان مجال یابند و طراز دریده پیرهن به هم دوزند و زیر و بالا را به هم رسانند. شیوه‌ای دیگر در کار آورند و چند صباحی گوی سبقت در میدان قدرت بدوانند. اما آیا ما نیز باید همین بخواهیم، سرنوشت میرزا رضا به سراغمان آمدنی است که ناصرالدین شاه را کشته بود نظم الدوله هنگام مواخذه او را گفت مگر امام جعفر صادق پشت دروازه داشتی.

به باورم پیش از آن که این دفتر به پایان رسد هنوز یک کرشمه باید و آن را در کار نکرده‌ایم. درس این شش ساله را بر هم نخوانده‌ایم. درس این نیست که اصلاح‌طلبان را عرصه نبود و به مردم پشت کردند و... درس آن است که جوانان این دیار را بگوئیم که خطا از آنان و کوتاهی از برگزیدگان نباشد و نصیبی که ملت ایران از این جنبش و یابرداری و صبوری این سید برد کمتر از صد انقلاب نیست. پاداش صبر و ثبات آن بود که پیراهن ریا و دغلی دین فروشان دریده شد و دستارشان در برابر چشم‌ها گشوده. امروز حتی آنان که مانده‌اند و عریده می‌کشند که آماده‌ایم دفاع از اینان را و چنین می‌نمایند که حاضرند تا فدا کردن ایران در مقدم اینان خوب می‌دانند که برای چه مانده‌اند و از چه حفاظت می‌کنند. خوب می‌دانند و در خلوت می‌گویند که ما حکومتیم و صاحب قدرت و این نعمت به این آسانی از کف نمی‌دهیم.

برملا شدن این که دعوا بر سر قدرت است و دیانت را در این مجادله جانی نیست کم دستاوردی نبود. دیگر کسی را گمان نیست که اینان درد دین دارند و به همین لطیفه که ملت ایران به کار برد دستارهای ریائی گشوده شد و راز عقب ماندگی صدساله و بلکه بیشتر این قوم بر ملا. گمان داشتیم که دکتر سروش این نوید به ما در می‌دهند که البته بسیار گفته‌اند و ما از هم ایشان آموخته بودیم رمز شناسائی گل سرخ را از گل‌های کاغذی. ایرانی امید به دل با ایمانی که در وجودش هست در همه صدساله از مشروطه به بعد این سد راه فلاح خود را ندید و چه عجب اگر به دام افتادیم و هر بار باز. اما این بار اینان از وحشت از دست دادن قدرتی که به گامش کشیده بودند تاب مستوری نداشتند و برملا شدند. این را همه به خون دل آورده‌ام به کف.

روا ندارم که در عرصات سیاست و سیاست بازی این داغ که بر دل خونین نهاده‌ایم فراموشمان شود. اگر گمان ندارم که باید با آن سید نجیب به عتاب سخن گوئیم از آن روست که سهم صبوری و تحمل او را در این معامله کم نمی‌بینم. از این پس این قوم در هر کجا که رود چراغی در دست دارد که پیش پایش را روشن می‌کند و آن شناخت دین به مزدان قدرت طلب است که قومی از دست آنان در تعب است.

به این روزگار غریب که دهان‌ها را می‌بویند مبادا از امید گفته باشی و از طراوت امیدواری، به باورم کمتر سهم ما این است که بر خلاف شب پرستان که شادی را تاب ندارند و مامور می‌گمارند مبادا در خانه‌ای شغف پنهان باشد، جوانان این بوم و بر را نوید دهیم که شادمانی نزدیک است و بخت ما تاریک نیست اگر به صعوبت راهی که رفته‌اید اندیشه کنید و درس این دوران از یاد مبرید.

اگر ما امید خود را به خود از کف ندهیم و با تلخی از قهرمانان و آزادی خواهانمان یاد نکنیم و هر که را از درافتادن با دیو پشیمان نکنیم، روحیه و نشاطی را که از ما باز گرفته‌اند به خود بازگردانیم بی‌عنایتی به آنان و بدکاریشان. اگر ما در خود نشاط را زنده داریم که باطل السحر طلسم سیاه آنان است و تلخ کامی و درشت گوئی را به آنان واگذاریم که در این کار خبره‌اند و اگر در خود و در درون خود مدارا و آشتی را تمرین کنیم و دل به تلخی نبندیم و به دورانی دیگر عشو‌ای دیگر در کار آوریم، بی‌باورم که سپیده نزدیک می‌شود.

دیروز هشتاد و پنج سالگی نلسون ماندلا بود. دیدم که خلقی از همه عالم خود رسانده بودند از سیاست پیشه گان و شاعران و ترانه خوانان و هر که هنری داشت به میدان ریخت نثار کسی که به خلق آماده خشونت مهربانی آموخت و تسامح، سلسله ای گشاد و کس را گمان نبود که به این هنرمندی آن را دوباره به هم پیوندزند، تا کس به انتقام نیفتند و همه از خون صد ساله آپارتایدیان درگذرند. غبطه خوردم به خودمان و بار دیگر لعنتی راندم بر این سنگساران که در همین ربع قرن یک گاندی از ما گرفتند و یک نلسون ماندلا و حیفم آمد مولانا را هم از ما بستانند، به خشمی که در او برانگیخته اند و تازه زبانه اش را هم به سوی خودی رانده اند.

باری چون

در میدان فصاحت تاب جولانم نبود گونیا گوی جسارت در میان انداختیم.